

زندگی نامه ی آیزابا برلین

زندگی نامه‌ی آیزایا برلین

مایکال یگناتیف

ترجمه‌ی عبدالله کوثری

Isaiah Berlin: A Life

Michael Ignatieff

Vintage, 1998

سرشناسه:	ایگناتیف، مایکل، ۱۹۴۷-م. Ignatieff, Michael
عنوان و پدیدآور:	زندگی نامه‌ی آیزایا برلین / مایکل ایگناتیف؛ ترجمه‌ی عبدالله کوثری.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۵۶۸ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-063-1
یادداشت:	فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>Isaiah Berlin: A Life</i> , 1998
موضوع:	برلین، آیزایا ۱۹۰۹-۱۹۹۷ م.
موضوع:	فیلسوفان انگلیسی سرگذشت نامه.
شناسه‌ی افزوده:	کوثری، عبدالله، ۱۳۲۵ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ الف ۴۴ ب / ۱۶۱۸ B
رده‌بندی دیویی:	۱۹۲
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۱۹۳۷۳۸۷



نشر ماهی
تهران
۱۳۸۹

تصویر برلین

زندگی نامه‌ی آیزایا برلین

نویسنده
مترجم

مایکل ایگناتیف
عبدالله کوثری

G

پاییز ۱۳۸۹
۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول
تیراژ

G

حسین سجادی
سپیده
گرافیک گستر
چاپ صنوبر
سازمان چاپ و انتشارات

مدیر هنری
حروف نگار
لیتوگرافی
چاپ جلد
چاپ متن و صحافی

G

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۶۳-۱
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نسترمایه

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰

این ترجمه پیشکش به خاطره‌ی پدرم
ع.ک.

با سپاس از:

خشایار دیهیمی که ترجمه‌ی این کتاب را به من پیشنهاد
کرد و متن انگلیسی آن را در اختیارم نهاد،
هومن پناهنده که سه فصل مهم کتاب را با متن انگلیسی
مقابله کرد و اصلاحات و پیشنهادهایش تأثیر قاطع در
بهبود این ترجمه داشت،
و دوستان ماهی خاصه مهدی نوری.

عبدالله کوثری
تابستان ۱۳۸۹

۱۱	درباره‌ی نویسنده
۱۷	۱. آلبینی
۳۱	۲. ریگا ۱۹۰۹-۱۹۱۵
۴۷	۳. پتروگراد، ۱۹۱۶-۱۹۲۰
۶۷	۴. لندن، ۱۹۲۱-۱۹۲۸
۸۹	۵. آکسفورد، ۱۹۲۸-۱۹۳۲
۱۱۷	۶. کالج آل سولز
۱۴۳	۷. إخوان، ۱۹۳۴-۱۹۴۰
۱۷۵	۸. جنگ آیزایا: نیویورک، ۱۹۴۰-۱۹۴۱
۱۹۵	۹. جنگ آیزایا: واشنگتن، ۱۹۴۲-۱۹۴۵
۲۳۹	۱۰. مسکو، ۱۹۴۵
۲۶۱	۱۱. لنینگراد، ۱۹۴۵
۲۹۵	۱۲. قبیله، ۱۹۴۶-۱۹۴۸
۳۲۷	۱۳. جنگ سرد، ۱۹۴۹-۱۹۵۳
۳۵۷	۱۴. بیلاری دیرهنگام
۳۷۹	۱۵. شهرت، ۱۹۵۷-۱۹۶۳
۴۱۷	۱۶. لیبرالی افتاده در تنگنا، ۱۹۶۳-۱۹۷۱
۴۴۱	۱۷. وولفسون، ۱۹۶۶-۱۹۷۵
۴۶۳	۱۸. نگاه به گذشته، ۱۹۷۵-۱۹۹۷
۴۹۱	۱۹. مؤخره
۵۰۹	سپاسگزاری
۵۱۵	یادداشت‌ها
۵۵۳	نمایه

درباره‌ی نویسنده

مایکل ایگناتیف در ۱۲ مه‌ی ۱۹۴۷ در تورنتو کانادا زاده شد. پدرش از روس‌های مهاجر بود و مادرش کانادایی. خانواده‌ی پدری ایگناتیف از خاندان‌های سرشناس روسیه‌ی تزاری بودند. پدر بزرگش، کنت پاول ایگناتیف، وزیر فرهنگ و آموزش تزاری نیکولای دوم بود و از معدود وزرای که از دست بلشویک‌ها جان به در برد. جد پدری او نیکولای پاولویچ ایگناتیف نیز وزیر کشور تزار آلکساندر سوم بود. خاندان مادری اش نیز در عرصه‌ی فرهنگ کانادا از نامداران بودند.

ایگناتیف در دانشگاه تورنتو در رشته‌ی تاریخ تحصیل کرد و دکترای خود را از دانشگاه هاروارد ایالات متحده گرفت. او مدتی محقق ممتاز کینگز کالج^۱ در کمبریج انگلستان بود، همچنین در دانشگاه‌هایی چون هاروارد، کمبریج، آکسفورد، دانشگاه کالیفرنیا، دانشگاه لندن و مدرسه‌ی اقتصاد لندن تدریس کرده است.

ایگناتیف همکاری مستمر و پرثمری با رادیو و تلویزیون داشته و نویسنده و مجری برنامه‌های گوناگون بوده، از جمله: برنامه‌ی صداهای^۲ که از کانال ۴ بی‌بی‌سی پخش می‌شد، برنامه‌ی هنری آخر شب^۳ و برنامه‌ی خون و وابستگی: سفری به ناسیونالیسم جدید^۴، که نخستین بار در سال ۱۹۹۳ از بی‌بی‌سی پخش شد و به مسئله‌ی ناسیونالیسم در اواخر قرن بیستم می‌پرداخت. این برنامه مورد توجه بسیار بود و جوایزی دریافت کرد.

1. King's College 2. *Voices* 3. *The Late Show*

4. *Blood and Belonging: A Journey into the New Nationalism*

نخستین کتاب ایگناتیف، عذاب منصفانه: ندامتگاه‌ها در دوران انقلاب صنعتی، ۱۷۸۰-۱۸۵۰، که بررسی نظام کیفری انگلستان است در سال ۱۹۸۷ منتشر شد.

کتاب آلبوم روسی^۲ (۱۹۸۷) روایتی است از زندگی و تجربیات خاندانش در روسیه‌ی قرن نوزدهم و سپس زندگی تبعیدی این خانواده در اروپا و کانادا. این کتاب برنده‌ی جایزه‌ی جنرال گاورمنت^۳ (کانادا) و جایزه‌ی هایمنان^۴ شد.

نخستین رمان ایگناتیف، آسبه^۵، داستانی عاشقانه است درباره‌ی زنی روس که هنگام جنگ دوم جهانی در لندن و پاریس زندگی می‌کند. این کتاب در ۱۹۹۱ منتشر شد. در سال ۱۹۹۳ ایگناتیف کتاب داغ زخم^۶ را منتشر کرد که بررسی معتبری است درباره‌ی مسئله‌ی عشق و پذیرش ناکامی. این کتاب در فهرست نهایی جایزه‌ی ویت‌برد^۷ و بوکر پرایز^۸ جای گرفت.

ایگناتیف بنابر دیدگاه انسان‌گرایانه‌ای که دارد، درباره‌ی برخی از مسائل امروز بشر تأمل و تحقیق کرده و حاصل کار او نوشته‌هایی است که هر یک در جای خود توجه بسیاری را جلب کرده و جوایزی نیز به دست آورده است.

یکی از این مسائل ناسیونالیسم مدرن است. او در مورد ناسیونالیسم سه کتاب نوشته. نخستین آن‌ها، خون و وابستگی^۹ (۱۹۹۳)، حاصل بررسی عمیق نویسنده درباره‌ی یوگوسلاوی سابق و جمهوری‌های اروپای شرقی و ایرلند شمالی است که در طول چند دهه عرصه‌ی برخوردهای ناسیونالیستی بوده‌اند. تصویری که ایگناتیف از این کشورها به دست

1. *A Just Measure of Pain: Penitentiaries in the Industrial Revolution, 1780-1850.*

2. *The Russian Album* 3. General Government 4. Heinemann 5. *Asya*

6. *Scar Tissue* 7. Whitbread Novel 8. Booker Prize

9. *Blood and Belonging*

می‌دهد هم تفکرانگیز است و هم هولناک؛ و نتیجه‌گیری او در پایان کتاب چیزی فراتر از هشدار: «مشکل جهان امروز خود ناسیونالیسم نیست، مشکل آن ملت و آن میهنی است که ناسیونالیست‌ها می‌خواهند بسازند و نیز ابزاری است که برای رسیدن به این هدف به کار می‌گیرند. این نبردی است میان ملت مدنی و ملت قومی. من می‌دانم که خود در کدام طرف ایستاده‌ام و نیز می‌دانم در حال حاضر کدام طرف دارد پیروز می‌شود».

کتاب دوم او در این زمینه، شرف سرباز^۱ (۱۹۹۸)، به منازعات برخاسته از انگیزه‌های قومی می‌پردازد و بخصوص به اوضاع افغانستان در دوران سلطه‌ی طالبان بر کابل. این کتاب گویی هشدار یادشده در کتاب نخست او را پی می‌گیرد و در عین حال ما را با چشم‌اندازی گسترده‌تر و دورتر آشنا می‌کند و نشان می‌دهد که آن‌گاه که آن هشدار ناشنیده بماند چه فاجعه‌ای در پی خواهد بود. ایگناتیف علاوه بر بوسنی و افغانستان، این بار همراه با پطرس غالی، دبیر کل سازمان ملل، به افریقا (رواندا، آنگولا، زئیر و بوندی) سفر می‌کند و گزارش او هم سرشار از اندیشه و هشاری است و هم برخوردار از جذابیت ژورنالیستی فراوان.

کتاب سوم ایگناتیف در مسئله‌ی ناسیونالیسم جنگ مجازی^۲ (سال ۲۰۰۰) است. در این کتاب نویسنده به نبرد نیروهای ناتو در کوسوو می‌پردازد و می‌گوید این جنگی است دورادور که در آن بی‌آن‌که نیازی به حضور خودمان باشد دشمن را می‌کشیم و دستمان هم «آلوده» نمی‌شود. این جنگ به سبب مصنوعیتی که نصیب ما می‌کند، احساس حق به جانب بودن را افزایش می‌دهد و در نتیجه کار به آن‌جا می‌کشد که جنگ را نه به عنوان «آخرین راه حل» بلکه به صورت راه‌حلی آسان و سهل‌الوصول در نظر بگیریم. این کتاب برنده‌ی جایزه‌ی جورج اورول شد.

در سال ۲۰۰۱ ایگناتیف کتاب حقوق بشر در مقام سیاست و

1. *The Warrior's Honour* 2. *War Virtual*

بت‌سازی^۱ را منتشر کرد که گزارشی است از موفقیت‌ها، شکست‌ها و چشم‌انداز پیشرفت حقوق بشر.

از آخرین کتاب‌های او کتابی است درباره‌ی جنگ‌های قومی و مداخله‌ی دیگر کشورها با عنوان ساختن ملت در بوسنی، کوسوو و افغانستان^۲، که در سال ۲۰۰۳ منتشر شد.

در همین سال کتاب چارلی جانسن در آتش^۳ منتشر شد که رمانی است درباره‌ی خبرنگاری جنگی که به بالکان جنگ‌زده سفر می‌کند و این سفر زندگی او را تغییر می‌دهد.

آخرین اثر ایگناتیف (تا سال ۲۰۰۴)، اخلاقیات سیاسی در عصر وحشت^۴ نام دارد.

مایکل ایگناتیف نمایشنامه‌ی تلویزیونی گفت‌وگو در تاریکی^۵ را نیز نوشته که مکالمه‌ای است میان فیلسوف مشهور، دیوید هیوم، در بستر مرگ با جیمز باسول. این نمایشنامه بر اساس خاطرات باسول و تحقیقات خود ایگناتیف نوشته شده و در سال ۱۹۸۹ به کارگردانی جان اتان میلر در تلویزیون بی‌بی‌سی اجرا شده است.

مایکل ایگناتیف در حال حاضر در دانشگاه هاروارد تدریس می‌کند و مدیریت مؤسسه‌ی حقوق بشر کار^۶ را بر عهده دارد.

زندگی‌نامه‌ی آیزایا برلین (۱۹۹۸) بی‌گمان از مشهورترین آثار ایگناتیف است. شاید کم‌تر کسی به اندازه‌ی ایگناتیف شایستگی داشته باشد که به دیدگاه‌های فلسفی آیزایا برلین بپردازد، زیرا مسئله‌ی ابهامات پلورالیسم و ماهیت متناقض هویت از مسائل کانونی نوشته‌های ایگناتیف بوده. این دو متفکر در دهه‌ی آخر زندگی برلین گفت‌وگویی طولانی را آغاز

کردند که در طی آن برلین از زندگی و آثار خود سخن گفت. حاصل آن گفت‌وگو و تحقیقات فراوان ایگناتیف زندگی‌نامه‌ای هوشمندانه و خواندنی شده است.

1. *Human Rights as Politics and Idolatry*

2. *Empire Lite: Nation Building in Bosnia, Kosovo, Afghanistan*

3. *Charlie Johnson in the Flames*

4. *Lesser Evil: Political Ethics in an Age of Terror*

5. *Dialogue in the Dark*

6. Carr Center for Human Rights Policy



آلبنی^۱

آلبنی پشت کالسکه‌خانه‌ی کوچکی جنب محله‌ی پیکادلی پنهان شده، درست روبه‌روی کتابفروشی هچردز^۲ و فورتنام اند میسن^۳. این جا در اواخر قرن هیجدهم افتتاح شد و قرار بود سکونتگاهی باشد برای آقایانی که املاکی در روستا داشتند و می‌خواستند در شهر هم منزلگاهی داشته باشند. در سرسرای درازی که به حیاط باز می‌شود مجسمه‌ی نیمتنه‌ی بایرون^۴ را گذاشته‌اند که در سال ۱۸۱۶ در این جا زندگی می‌کرد. همچنین الواحی به یادبود سایر نامداران عصر ویکتوریا از جمله لرد ملبورن؛ الدن، رئیس مجلس اعیان؛ و ویکونت پالمستن. نهادهای مردانه‌ی انگلستان – مدارس خصوصی، کالج‌های آکسفورد و کمبریج، باشگاه‌های لندن و انجمن‌های چهارگانه‌ی وکلا – همگی شباهت‌هایی خانوادگی با هم دارند و آلبنی هم از همین تبار است. راهرو سقفی بلند دارد و با آن موزائیک‌های براق سرد و موقر می‌نماید. روی الواح چوبی صیقلی چسبیده به دیوار نام رؤسای کمیته‌ی مدیران رانوشته‌اند که از سال ۱۷۹۹ شروع می‌شود.

اتاق او در انتهای راهرو مسقف چوبی است که به موازات باغچه کشیده شده. از این جا می‌توانی در قاب پرده‌های بالا زده، آقایانی را ببینی که در تالار نشیمن چای می‌خورند. سراسر عمرش در این گونه مکان‌ها گذشته، در میان باغچه‌هایی محصور و اتاق‌هایی با پنجره‌های

1. Albany 2. Hatchards 3. Fortnum and Mason 4. George Gordon Byron

بلند که خاص این نهادهای ممتاز انگلیسی است.

خودش در راباز می‌کند و رخصت می‌دهد تا به عادت روس‌ها بپوشی‌اش، یکی بر این گونه، یکی بر آن گونه و بوسه‌ی سوم هم محض مزید فایده. این در حکم یادآوری آبای مشترک است و مراسمی برای آغاز و پایان رسمی همه‌ی دیدارها مان. همیشه همان لباس سنگین و تیره را به تن دارد، با جلیقه‌ی بسته و شلووار پاکتی دار. دوخت لباسش محافظه‌کارانه است و جنس آن از مرغوب‌ترین فاستونی‌ها. کفش مشکی بندی‌اش خوب و اکس خورده و از فرط کهنگی شیار برداشته. معمولاً همان کراوات همیشگی را به گردن دارد. با طرح اولین تمبر انگلیس^۱. از جیب جلیقه‌اش زنجیری آویخته و در انتهای آن یک جفت ذره‌بین، شبیه دوربین اپرا، آویزان است و این را وقت خواندن حروف ریز روی شیشه‌ی عینکش می‌گذارد.

مرا به اتاقی دنج و راحت راهنمایی می‌کند که چشم‌اندازش همان راهرو مسقف است و بر دیوارهایش حکاکی‌های ظریفی کار فرانسه‌ی قرن نوزدهم. بر تاقچه‌ی بالای بخاری دیواری دعوت‌نامه‌هایی با حروف برجسته ردیف شده. خیلی آرام بر مبل راحتی فرسوده‌ای کنار آتش بخاری می‌نشیند. تلفن چسبیده به آرنج اوست و مرتب زنگ می‌زند. با زنگ تلفن یک رشته حرکات مشابه تکرار می‌شود. مین‌کنان زیر لب می‌گوید: «با کمال میل، با کمال میل، اجازه بدهید ببینم.» بعد گوشی را میان‌گردن و شان‌اش می‌گذارد، دست می‌برد و دفتر یادداشتش را از جیب جلیقه درمی‌آورد، عینکش را بالای ابرو می‌برد، عینک بی‌دسته‌اش را روی تیغه‌ی بینی می‌زاند، دفتر را ورق می‌زند، تأملی می‌کند و بعد می‌گوید: «چهارشنبه ساعت سه بعد از ظهر». چیزی در دفتر می‌نویسد، بعد آن را به جیب جلیقه

برمی‌گرداند، گوشی را سر جاش می‌گذارد، پلکی می‌زند و می‌گوید: «حُب، کجا بودیم؟» شبکه‌ی روابط اجتماعی او از اورشلیم تا واشنگتن، و از نسل خودش تا نسل من گسترده است. این شبکه از دانشگاه‌ها و آکادمی‌ها و ناشران تا سیاست و هنر کشیده شده و بخش عمده‌ای از زندگی او این روزها صرف رسیدگی به زد و بندها، ماجراها، گسستن‌ها و پیوستن‌های دوباره‌ی این شبکه می‌شود.

روی میز کوچکی که جلو اوست چند قوطی بادام نمک‌سود و نوعی بیسکویت تُرد چیده شده و این‌ها تنقلاتی است که وقتی به میهمانی شام می‌رود توی جیب کُتش می‌ریزد. روی قفسه‌ی کتابی که دم دست اوست هر می از بسته‌های شکلات چیده شده. از آن‌هایی است که دهانشان یک آن هم از جنبیدن نمی‌افتند. وقتی حرف می‌زند یکریز بادام و شکلات توی دهنش می‌اندازد. دائم به جلو خم می‌شود و دست راستش را به دنبال تنقلات توی قوطی‌ها می‌کند. دست چپ معمولاً چسبیده به بدنش جمع شده می‌ماند.

کنار قوطی‌ها کتابی تازه، اغلب از شاگردان سابقش (آه‌کشان می‌گوید، دیگر چیزی نمی‌خوانم)، و همین‌طور نسخه‌ی ماشین‌شده‌ی قطور یکی از کتاب‌های خودش، بعد از ویرایش هنری هاردی^۱، به انتظار اظهار نظر اوست (من دیگر حوصله‌ی خواندن کارهای خودم را ندارم چه رسد به کار دیگران). اما هر روز صبح با شوق و شور روزنامه‌ی تایمز را مطالعه می‌کند. در صفحه‌ی آگهی‌های ترحیم چهره‌هایی به ما زُل زده‌اند – همسر استاد فیزیک و یکی از نمایندگان مجلس اعیان، که زمانی زن محبوب او بود.^(۱) مدتی به این عکس خیره می‌شود: «خیلی حقه‌باز بود این زن. خیلی. اما تا بخوای دل‌ریا بود.» سرش را تکان می‌دهد: «انگار توی این سن تنها کاری که آزم برمی‌آید

1. Henry Hardy

1. Penny Black stamps؛ اولین تمبر چسب‌دار در بریتانیا که اول ماه مه‌ی ۱۸۴۰ منتشر شد. م.

شرکت در تشییع جنازه است.» برای آن‌که سر به سرش بگذارم می‌گویم در پاریس می‌گویند: "1" "Mais Berlin est mort, n'est-cepas?". نیم‌خندی بر لب، می‌گوید «شاید هم مرده باشم».

در عکس‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ – قدم‌زنان در ماگدالن گاردنز^۲، ایستاده در پرتو کژتاب آفتاب در حیاط کالج آل‌سولز^۳ – مردی است با اندامی چاق و شانه‌های تنگ، با کت و شلوار و جلیقه، موی مجعد تیره و چشم‌های سیاه پشت عینکی ته‌استکانی که دست راستش آرنج دست چپ را توی مشت گرفته. اغلب نگاه‌رمیده‌ای به دوربین دارد یا طرز ایستادنش به وقاری تمسخرآمیز آمیخته است. دوستان قدیمی‌اش می‌گویند کمی عوض شده. استیفن اسپندر^۴ به من گفت «بیچه‌فیل، همیشه همان بیچه‌فیل است»^(۲). در اولین عکسش که انجمن عکاسی ریگا در سال ۱۹۱۰ برداشته حتی در سن یک سالگی چشمانی نافذ دارد – درشت، سیاه، بازیگوش، باهوش و از همان وقت شاد و خشنود. او که یگانه‌فرزند و نور چشم خانواده‌ی یهودی تجارت‌پیشه و مرفهی بوده، همان قوت قلب آغازین را همچنان حفظ کرده. هنوز بعد از هشتاد و هفت سال با همان نگاه به عالم می‌نگرد.

صدایش شتاب‌شگفت‌انگیزی دارد و اگر کسی با او آشنا نباشد، کم‌وبیش درک‌ناشدنی است. یوزف برادسکی^۵ گفته انگلیسی او درست مثل روسی اوست، فقط سریع‌تر است و «کوس برابری با سرعت نور می‌زند»^(۳). مثل سماوری که به جوش افتاده یکسر غلغل می‌کند و تکان می‌خورد. ویرجینیا وولف که اول بار او را به سال ۱۹۳۳ در مهمانی شامی در نیوکالج دیدار کرد، می‌گوید شبیه یهودی‌های پرتغالی سبزه‌روست و نشاط و اعتمادی که در کلامش هست او را

۱. برلین که مرده، مگر نه؟

2. MagdalenGardens 3. All Souls 4. Sir StephenSpender

5. JosephBrodsky

شبیه جان مینارد کینز^۱ جوان می‌کند.^(۴) نگاهی به سیر تحول کلامش نشان می‌دهد که چگونه همه‌ی لایه‌های سازنده‌ی هویت او در صدایش ته‌نشین شده. در نوارهایی که از سخنرانی‌های اولیه‌ی او داریم، صدا صدای فردی روس است که می‌کوشد لحن ته‌حلقی طبقات بالای آکسفورد را تقلید کند. همه‌ی مصوت‌های کوتاه و بریده‌بریده ناخودآگاه از گل سرسبد دهه‌ی ۱۹۳۰، یعنی دوست و رقیب دیرینش، موریس بورا^۲، وام‌گرفته شده.

دوستان قدیمی، مثل جورج ویدنفلد^۳، نیز طرحی از صدای دیوید سسیل^۴ را در آهنگ تند و ناشمرده‌ی گفتار او تشخیص می‌دهند. نکته‌ی جالب این است که آن صدایی که دو نسل از شنوندگان رادیو در انگلستان به جای صدای نماینده‌ی روشنفکران آکسفورد می‌گرفتند، در واقع صدای یهودی‌ای اهل ریگا بود که ناخودآگاه از معاصران انگلیسی خود تقلید می‌کرد. با گذشت زمان این صدا از تقلید برگذشت و بدل به صدای خود او شد. حالا، در آخرین ربیع زندگی، به شیوه‌ی گفتار^۵ روسی بازگشته است. صدای پرتنین اسلاو و یهود بار دیگر خود را نشان می‌دهد و نحوه‌ی گفتار^۶ آهنگ تند و شتابزده را رها کرده و بدل به مین و مینی درگوشی شده است.

این صدا اسباب دردسر ماشین‌نویس‌ها و تندنویس‌هاست: انگار هیچ نقطه‌ی اتکایی به آن‌ها نمی‌دهد، نه مکثی، نه پاراگرافی، نه نقطه‌ای. اما با گذشت زمان درمی‌یابی این زمزمه‌ی یکنواخت دقت رمزآمیزی خاص خود دارد. جمله‌ها همه سر جای خود و پاراگراف‌ها هم سر جای خود هستند. حتی زمانی که یک جمله‌ی تابع پراتنزی باز می‌کند که انگار قصد تمام‌شدن ندارد، در نهایت تمام می‌شود و با فکری سامان‌یافته تمام می‌شود. هر جمله‌ای در عین شفافیست

1. John Maynard Keynes: اقتصاددان بزرگ انگلیسی. م.

2. MauriceBowra 3. GeorgeWeidenfeld 4. David Cecil 5. recidivism

ساختاری انواع جرح و تعدیل را برگرد آن ساختار می‌تند. نظم کلامش آهنگین است، نظمی که منطقی نیست، بلکه شهودی و استوار بر تداعی است. این شیوه‌ی شتاب زده و بهمن وارگفتار، نوعی شیوه‌ی تفکر نیز هست. او گزاره‌ای را مطرح می‌کند و در خلال صحبت ایرادات و تعدیل‌های آن را هم پیش‌بینی می‌کند. به ترتیبی که هم گزاره و هم تعدیل همزمان در یک جمله تنیده می‌شود. از آن‌جا که همه‌ی آثار مکتوبش را دیکته می‌کند، شیوه‌ی نوشتن و حرف زدنش یکی است: پرتکلف، مطمئن، قدیمی‌وار و در عین حال دقیق و روشن. اگر انشاهای دوران مدرسه‌اش را ببینی درمی‌یابی که از سن یازده سالگی شیوه‌ی حرف زدن و نوشتنش همین بوده.

وقتی اندیشه سامان یافته نباشد، آدم به ناچار در ورطه‌ی میان کلام و فکر به تقلای افتد، اما برای او کلمه و فکر بی‌هیچ وقفه راه برای یکدیگر باز می‌کنند. خودش به این روانی گفتار بدگمان است و فکر می‌کند اندیشه‌ی نابسامان شاید اصیل‌تر و ژرف‌تر باشد، اما روانی و سهولت گفتار او رمزی از آرامش و صفای درون است. کلمات به فرمانش حاضر می‌شوند و با همان سرعتی که به زبان می‌آردشان، جمله‌ها و پاراگراف‌ها را شکل می‌دهند. از زمان رومان‌تیک‌ها، حیات ذهنی با خلوت و تنهایی و دلشوره و چندپارگی درونی ملازم شده. اما برای او حیات ذهن مترادف با بذله‌گویی، خوش‌طبعی و لذت است.

اگر بخواهی تفکر را چنان‌که او دوست می‌دارد دوست بداری، باید ذهنی تیز و تند داشته باشی، اما در عین حال آدمی خوش‌مشراب هم باشی. از تفکر در خلوت بیزار است و آن را زشت و ناپسند می‌شمارد. برای او تفکر چیزی جدا از تکلم نیست، چیزی جدا از برانگیختن جرقه‌های فکر، جدا از مطایبه، تقابل کلامی و سربه‌سر گذاشتن نیست. گفتار او مشهور شده، نه تنها بدین علت که سریع و دقیق است، بلکه از این روی که نشان می‌دهد فکر در بچه‌ای به‌سوی ناشناخته نیز

هست. آنچه مردم از گفت‌وگو با او به یاد دارند گفته‌هایش نیست — او بذله‌گویی نمی‌داند و هیچ لطیفه و نکته‌ی نغزی به نامش ثبت نشده — بلکه خاطره‌ی خوش کشیده‌شدن به تالار ذهن اوست. از این روی گفت‌وگو با او به‌هیچ‌وجه گیرایی ندارد. نمایش دادن شیوه‌ی او نیست. شیوه‌ی او همراهی کردن است.

خودش به شما می‌گوید «به نحو تحمل‌ناپذیری زشت» است. این چهره‌بی‌گمان زیبا نیست، نجیب است، اما گذر عمر این چهره را تراشیده، موی برجامانده بر گرد سر تاس او را سفید کرده و ابروها و بینی بزرگ و گونه‌ها و چانه‌ی محکمش را برجسته‌تر می‌نماید. اگر لب‌هایش را به نشانه‌ی دلخوری یا به انکاری تمسخرآمیز جمع نکند، طرح چهره‌ی دلپذیری دارد. امروز قیافه‌اش چنان است که همیشه از چنین آدمی توقع داشته‌اند. انگار تمام عمر زندگی او را به‌سوی این شکل و شمایل که نشانه‌ی خردی خاخام‌وار است می‌کشانده. اما ماحصل چیز عجیبی از آب درآمده، چرا که او هم بنا بر اعتقادات و هم بنا بر خلق و خوی خود، چندان‌که از یهودی پیری برمی‌آید، از عالم خاخام‌ها به دور است.

گذر عمر تا امروز تأثیری ملایم داشته، اما رفته‌رفته شتاب می‌گیرد. پشتش مثل همه‌ی آدم‌های تنگ‌شانه خم آورده. شنوایی‌اش دیگر به تیزی سابق نیست. دنبال کردن فراز و فرود گفت‌وگوهای دور میز ماهوت پوش در جلسه‌ی انتخاباتی کالج آل‌سولز برایش دشوار شده. ضیافت‌های شلوغ شام هم در چشم او عذابی است. اما برای او و همسرش آلبن، کنسرت هنوز همچنان لذت‌بخش است. هر اجرایی جایی در گنجینه‌ی حافظه‌ی او دارد که سابقه‌اش به سال‌زبورگ دهه‌ی ۱۹۳۰ و کوئینز هال برمی‌گردد و به تالارهایی که دیری است ویران شده و رهبرانی چون کمف، اشناپل، سولومون و لیپاتی که دیر است در گذشته‌اند.

شهره‌بودن به تیزی حواس بدین معنی است که دوستانش و نیز خودش همیشه هر نشانه‌ی سستی و فتور را با نگرانی دنبال می‌کنند. اگر از خودش بپرسی، این سستی و فتور روزبه‌روز جلوتر می‌رود. می‌گوید: «هیچ چیز یادمانده.» و بعد برای راه‌بستن بر هراس خود («صبر کن، صبر کن، نوک زبانم است.») می‌کوشد نام رهبر ارکستری را در اجرای فستیوال سالزبورگ در اوت ۱۹۳۲ به یاد بیارد. حافظه‌اش به راستی عجیب است، آنچنان قوی که انگار حافظه‌ی بشری نیست. و چنان رام و دست‌آموز است که گویی در سراسر عمر همه چیز را در حافظه‌اش انباشته و هیچ چیز را از دست نداده.

اگر به خودش باشد مدعی است که خود را به هیچ‌روی آدم جالبی نمی‌داند. اما این ادعا ادایی متظاهرانه است، چرا که بسیاری از ماجراهایی که تعریف می‌کند درباره‌ی خودش است. اما حقیقت دارد که آدمی متکی به خود است نه شیفته‌ی خود. به حرف آدم‌های دیگر گوش می‌دهد و چنین می‌نماید که حرف‌هاشان را می‌شنود، هر چند که این گوش‌دادن نوعی فریب است و خیلی هم مشتاقانه نیست، بلکه بیش‌تر به مکثی میان حرف خودش شبیه است. دوستان عملگرایش اغلب به او ایراد می‌گیرند که بیش‌تر به حال درون انسان توجه دارد تا به تعهد اجتماعی او. اما این مرد هرچه هست همین است: بیش‌تر جویای انواع مختلف خودفریبی آدمی است تا کنجکاوای در رئال‌پولیتیک^۱.

یگانه نشان خودشیفتگی در او مالیخولیای بیماری^۲ است. بیماری خفیف و درمان‌شدنی را خوش می‌دارد. عاشق پزشک، رژیم غذایی و خانه‌ی گرم و نرم است؛ عطسه‌ای نابجا کافی است تا روانه‌ی بستر شود. دانشجویان به یاد دارند که چطور از توی رختخواب به آن‌ها

درس می‌داده و روتختی‌اش پوشیده از کتاب و کاغذ و فنجان چای و بیسکویت بوده. بر عسلی کنار تختش در اتاق تک‌تخته‌ای که خوابگاه او و جنب اتاق همسرش است، پشت‌درپشت شیشه‌های قرص و مرهم و قوطی و لیوان آب است. به شما می‌گوید اصلاً حالش خوب نیست اما واقعیت این است که موهبت بزرگی نصیبش شده و آن معافیت از هر نوع بیماری جسمانی است. بخت بلند او، در این مورد و سایر موارد، به راستی حیرت‌آور است. اگر بخت و اقبال تأثیری واقعی در شکل‌دادن به زندگی داشته باشد، او یکی از خوش‌اقبال‌ترین آدم‌های زنده‌ی امروز است.

حتی فکر نوشتن خاطرات به دلهره می‌اندازدش. می‌گوید: «به هیچ وجه» و بعد با تن‌لرزه‌ای مضحک قاطعیت حرفش را اثبات می‌کند. علاوه بر این، از صفا و صداقت خودش باخبر است و خوش ندارد این صفت راه به چایخانه بیابد. اما دوستانش می‌گفتند اگر خودش قرار نیست زندگی‌نامه‌ی خودش را بنویسد، پس چه کسی می‌تواند بعضی از حرف‌هایش را پیش از آن‌که از یاد برود ثبت کند؟ چنین بود که این کتاب در سپتامبر ۱۹۸۷ آغاز شد. من از شاگردان سابق او نبودم، پسرخوانده‌ی او هم نبودم. انگار بدون غریزه‌ی پدری زاده شده. فقط بختم گفته بود و در آن‌جا بودم، برای مصاحبه با او. حرف‌هایش را ساعت به ساعت ضبط می‌کردم، درست مثل نوکری که سطل آب را به سر چشمه می‌برد. وقتی، بعد از چند سال کار با هم، با زندگی‌نامه موافقت کرد، با این شرط بود که بعد از مرگش منتشر بشود و خودش هم یک کلمه از آن رانخواند. گفت: "Après moi le déluge".

آن دیدارهای بعد از ظهر در آلبنی یک دهه ادامه یافت. ضبط صوت روی میز کوچک، جدا از زمزمه‌ی آرام صدای او، چق چق بادام‌ها را در

۱. دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب.

1. realpolitic 2. hypochondria

قوطی و طنین صدای ساعت فرانسوی را هم ضبط کرده است. هر پرسش من او را دست‌کم یک ساعت به حرف می‌انداخت و در تمام این مدت مسیر گذشته را می‌رفت و می‌آمد، ماجراهای عمر را می‌گفت و باز می‌گفت. چند دهه را سریع رد می‌شد، از چهره‌هایی نامدار می‌گذشت، بر مردمی ناشناخته درنگ می‌کرد، فقط محض این لذت که به خود ثابت کند آن آدم‌ها فراموشش نشده‌اند. هدف بلندپروازانه این بود که سرتاسر تجربه‌ی یک عمر را لایه به لایه باز کند - به معنای دقیق کلمه آخرین نامه‌هایش، هر بلیت اتوبوس، هر لطفه و اشاره‌ی به یاد آمده - و آن را در داستانی دقیق و موجز بگنجاند، داستانی که با کمی دستکاری و پرداخت می‌شد آن را در گنجینه‌ی هزارتوی ذهنش جای بدهیم تا از گزند ایام در امان بماند. کار در واقع تلاش ذهنی توانا بود در برابر فراموشی و وانهادگی.

من آن داستان‌ها را بارها شنیده‌ام. انگار این تکرارها ثابت می‌کرد که او به راستی بر زندگی خود مسلط بوده، به همه‌ی بیغوله‌های تاریک آن راه یافته و هر نکته‌ی گنگی را زدوده. حالا روشن می‌شد که چرا زندگی‌نامه‌ی خودش را نوشته: ماجراهای زندگی او کار خودشان را کرده بودند؛ هم گذشته را نجات داده و هم او را از بازکاوی خود رها کرده بودند.

صراحت او در مورد گذشته مثل صراحتش درباره‌ی بیماری، کاملاً روسی بود. همه‌چیز را برای من تعریف می‌کرد، اما در صورتی که پرسش مناسب را آموخته بودم. اجازه داد تا نامه‌هایش را بخوانم و برای من روشن شد که این نامه‌ها همان قدر بدبیه‌گویی است که حرف‌هایش. زمان و کلام را به اسراف خرج می‌کرد. همان شور و حرارتی را که وقت رد و بدل کردن شایعات با آرتور شلزینگر^۱ از خود

نشان می‌داد، در توضیح تمایز میان دو مفهوم آزادی برای دانشجوی اهل اورگون نیز به کار می‌گرفت. این سیلان فارغ‌البال کلام نشانه‌ی آن بود که او به راستی باور دارد می‌تواند با هر کسی صمیمی بشود.

در مورد مسائل جنسی صاف و ساده بود، در مورد دوستانش صاف و ساده بود و در مورد ناکامی‌هایش صاف و ساده بود. خوش داشت بگوید پیروزی‌هایش - مقام استادی، نشان شوالیه‌گری و نشان لیاقت - جملگی حاصل دست بالا گرفتن توانایی‌هایش بوده. همیشه می‌گفت «کاش همین جوری بماند.»

دست‌کم گرفتن خود به گونه‌ای طبیعی پیش می‌آمد، اما این در عین حال نوعی پیشدستی در برابر انتقاد هم بود. وقتی از او می‌پرسیدی خط سیر فکری‌اش چه بوده، جوابش این بود: «من یک تاکسی فکری هستم. مردم برایم دست بلند می‌کنند و سوار می‌شوند و مقصدشان را می‌گویند، من هم راه می‌افتم.» اما این گفته خطا بود. بسیاری از رسالاتی که نوشته اتفاقی بوده یا بنا بر موقعیت از او درخواست شده، اما او تنها سفارش‌هایی را می‌پذیرفته که در مسیر خودش باشد. تردیدی نیست که خط سیری در کار بوده و آن‌گاه که این مسیر به مقصد می‌رسید (کامل می‌شد)، حاصل مجموعه‌ای بی‌همتا و منسجم از آثار بود. اگر همان استعاره‌ی خودش را به کار ببریم^۱ طیف وسیع آثارش او را به روباه تشبیه می‌کند که بسیار چیز می‌داند، اما در واقع او خاریشت است که یک چیز بزرگ را می‌داند. یکی از اهداف این کتاب این است که روشن کنیم آن چیز بزرگ چه بوده.

برلین برای دانستن این چیز بزرگ می‌بایست بر همه‌ی لایه‌های درون خود تسلط می‌یافت. او سه هویت متعارض روسی، یهودی و

۱. اشاره‌ای است به مقاله‌ی معروف برلین با عنوان «خاریشت و روباه» که در کتاب متفکران روس آمده است. م.

1. Arthur Schlesinger

انگلیسی را پذیرا شد و آن‌ها را در شخصیتی یگانه با خویش درهم تنید. می‌توانست هر عنصری از خویشتن خود را سرکوب کند. تحت فشار غربت، بسیار کسان با سرکوب پاره‌ای از آنچه بوده‌اند دوام می‌آرند. اما او هیچ چیزی را سرکوب نکرد، گذاشت تا هر مدعی درون پاسخش را بگیرد، و در این کار منشی لیبرال برای خود ساخت که شاید به اندازه‌ی آثارش ارزشمند باشد.

اغلب گفته‌اند که شکیبایی او همراه با لیبرالیسم‌اش حاصل جایگاه ممتازش بوده. او بی‌گمان زندگی قرین اقبال و امتیاز داشته: والدینی که بسیار دوستش می‌داشتند، تبعیدی که زخمی بر او نزد، انتخاب شدن در کالج آل سولز در سن بیست و سه سالگی، ازدواج با زنی هوشمند، غمخوار و ثروتمند. همه‌ی این‌ها به او امکان داد چیزی را که در دیگران عقیم می‌ماند به عرصه‌ی ظهور بکشاند. اما او بود که این همه را به عرصه کشاند. حال آن‌که دیگران بسا که امتیازات خود را تباه کردند. در منش او سرچشمه‌ی ناملموسی هست برای سلامت و بهروزی. با خودش راحت است، با دنیا راحت است، حتی با چشم‌انداز نزدیک مرگ خود کنار آمده. این صفای درون، این خونسردی، حتی بی‌احساسی، برای من مرموز و دسترس‌ناپذیر می‌نماید و در تمام جلسات بعد از ظهر، همین نکته است که بیش از هر چیز دیگر در پی درک آن هستم. روشنفکر بودن اغلب به معنای ناشاد بودن است: شادکامی او دستاوردی است که جست‌وجوی علت آن به زحمتش می‌ارزد.

روزی از من پرسید: «دوست داشتی تا ابد زنده می‌ماندی؟» مادرش نود و چهار سال عمر کرد. در جوابش گفتم این فکر به هراسم می‌اندازد. حرف‌ها را تا آخر شنید و بعد گفت «همه‌ی دوستان من همین فکر را دارند. اما من نه. دلم می‌خواست تا ابد ادامه داشت. مگر چه عیبی دارد؟» آلبرت آینشتاین یک بار او را دیدار کرد و بعدها

درباره‌ی او گفت «انگار که تماشاگری باشد در تماشاخانه‌ی عظیم اما نه چندان جذاب خداوند.»^(۵) هرگز از تماشاخانه‌ی زندگی خسته نشده و خود را آدمی تصور می‌کند که تا ابد به تماشای صحنه‌ی روشن شده‌ی این تماشاخانه نشسته.

اغلب بعد از جلسات بعد از ظهر با من بیرون می‌آید. من کمکش می‌کنم تا پالتوش را بپوشد و او اول دست چپ از کار افتاده‌اش را با دست راست توی آستین می‌کند و بعد با حرکت شانه دست راست را از آستین درمی‌آرد. شاپو قهوه‌ای‌اش را به سر می‌گذارد، چترش را به ساعد راست می‌اندازد و جلو می‌افتد تا پای به قیل و قال پیکادلی بگذارد. آرام و برپاشنه‌ی پا راه می‌رود و نوک پا را راست به جلو می‌گیرد، قدم‌ها سنجیده و بی‌آن‌که خمی به پا افتد. سرش دائم به چپ و راست می‌چرخد تا ذره‌ای از صحنه‌ی پیش چشم را نادیده نگذارد. همان‌طور که می‌رویم به محض دیدن زنی با موی روشن و کوله‌پشتی که از کنارمان رد می‌شود، می‌گوید «نگاه کن، طرف حتماً نروژی است. موهاش خیلی روشن است.» بعد درنگی می‌کند به تماشای بارانی‌های مردانه در فروشگاه‌ها؛ نگاهی به شلوارهای ربعی مخمل ضخیم به رنگ سبز و زرد و سایر لباس‌های خاص اعیان روستا می‌اندازد. در نگاهش کنجکاو‌ی دوستانه‌ای می‌بینم. از در هتل مریدین^۱ رد می‌شود و امریکایی تاجر مآبی را و رانداز می‌کند که چیزی به یادماندنی ندارد جز این‌که چهره‌ی متعلق به او آخر قرن بیستم را با سبیل خرمایی رنگ به دقت تاییده و از بناگوش دررفته زینت داده است. همین‌که مرد به یک جیغ فاصله از ما می‌رسد، آیزایا دست را حفاظ دهان می‌کند و پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «چه سبیل عجیبی» و بعد انگار خطاب به خودش: «زندگی تمامی ندارد.»

در میدان پیکادلی از هم جدا می‌شویم. او به سوی باشگاه آتناوم^۱ در پال‌مال می‌رود، برای چای خوردن با چند محقق روس که می‌خواهند درباره‌ی شبی که با آن‌آخمتووا^۲ گذرانده حرف بزنند. جلو دکه‌ای که مجلات پورنو و کلاهدوهای پلاستیکی پلیس لندن و پشته‌هایی از ایونینگ استاندارد^۳ می‌فروشد، من در آغوش می‌گیرم. خودش را عقب می‌کشد، به شوخی تعظیمی می‌کند و تروفرز برمی‌گردد و می‌رود، جست‌وزنان از میان تاکسی‌ها، چترش را در ازدحام ترافیک بلند می‌کند تا تاکسی بگیرد و در همین احوال برای خودش بی‌صدا سوت می‌زند.



ریگا ۱۹۰۹-۱۹۱۵

خاطره‌ی او از زادگاهش با تندیس دو ابوالهول آراسته شده که بر آستانه‌ی ساختمان واقع در آلبرت‌اشتراسه^۱ پاس می‌دادند. دو تندیس گچی درازکشیده با پنجه و تنه‌ی همان هیولا و سربند فرعون‌ها. هنوز هم آن‌جایند، زنگارگرفته از رطوبت و تراش خورده از گذر زمان — پاسداران در ورودی بلوک آپارتمان‌های هنر نو، همان ساختمانی که او روز ششم ژوئن ۱۹۰۹ در طبقه‌ی چهارم به دنیا آمد.^(۱) به احتمال زیاد در تختخواب والدینش، با حضور پزشکی آلمانی و یک پرستار و با حضور پدرش که یکسر در طول راهروی پارکت پوش بالا و پایین می‌رفت و بابوی کلروفورم که از زیر در به بیرون راه یافته بود. شاید بتوان گفت که زنده‌ماندنش از بخت بلندش بوده. پزشک آلمانی — می‌خواهی اسمش را بدانی؟ هاخ — بعد از چند ساعت تلاش برای بیرون‌کشیدن بچه، فورسپس را بر بازوی نوزاد انداخت و با چنان خشونت‌ی او را به این دنیا کشاند که رباط‌های دست چپ برای همیشه آسیب دید.

آیزایا زاده‌ی نخست نبود. مادرش در سال ۱۹۰۷ کودکی مرده به دنیا آورده بود و باخبر شده بود که دیگر قادر به زایمان نخواهد بود. پدر و مادر آنچنان از تولد او حیرت کردند که انگار شاهد معجزه‌ای هستند. این چند نکته — خواهر سقط‌شده‌اش، برآورده شدن آرزوی

1. Albertstrasse

1. AthenaeumClub

۲. Anna Akhmatova؛ شرح این ملاقات با ترجمه‌ی همین مترجم در بخاراویزه‌ی آن‌آخمتووا آمده است. م.

3. *Evening Standard*

دیرین پدر و مادر، آسیب و وقت تولد و یکی یک‌دانه‌بودن او – اهمیت اساسی دارد، هرچند که تعبیرشان ساده نیست. خودش اصلاً دل به تفسیر آن‌ها نمی‌دهد. اما در کتاب مقدس داستانی هست که می‌توانیم حکایت حال او در آن روزهای نخست بدانیمش. داستان درباره‌ی حنا است، زنی نازا که به معبد می‌رود تا از خداوند پسری بخواهد اما در آن‌جا دلش سخت می‌شکند چرا که کاهن معبد او را دیوانه می‌پندارد. «و او به تلخی جان نزد خداوند دعا کرد و زار زار بگریست.»^۱ حنا در کمال نومیدی با خداوند عهد کرد که اگر پسری به او عطا کند، آن پسر را به خدمت خداوند بگمارد. سرانجام او به خاطر ایمانش – و اشتیاق شدید غریزی برای فرزند – پاداش گرفت. پس آن زن و شویش، الفانه، صاحب پسری شدند که مقدر بود ببالد و سموئیل نبی بشود.^(۲) این آیات و نوید نهفته در آن‌ها بر دل مادر آریا، موساماری برلین^۲، نشست، چرا که آشکارا به درماندگی و نومیدی خودش اشارت داشت. او نیز فرزندی از دست داده بود و گفته بودند که دیگر فرزندی نخواهد زاد. وقتی آریا متولد شد، این زن کم و بیش پابه سن گذاشته بود و بیست و نه سال داشت. پس می‌توان دریافت که چرا برلین هر وقت درماندگی حنا و ایمان‌نومیدوارش را به یاد می‌آورد، اشک در چشمانش جمع می‌شد.

وقت تماشای فلان فیلم یا نقل کردن از خطابه‌ی گتیسبرگ^۳، به آسانی اشک به چشم می‌آورد، با همه‌ی این‌ها در مورد مسائل عاطفی خودخویش‌تندار بود. خاطره‌ی مادر با نوعی ترس از قدرت شخصیت آن زن آمیخته بود و نیز با رنجش از فشاری که توقعات مادر بر او وارد

۱. کتاب اول سموئیل، باب اول، آیه‌ی ۱۰ م.

2. Mussa Marie Berlin

۳. Gettysburg Address؛ خطابه‌ی آبراهام لینکلن در ۱۲ نوامبر ۱۸۶۳، در مراسمی که در گورستان ملی آن شهر ایراد شد. م.

می‌کرد. در مورد ریگا احساسی داشت کم و بیش نزدیک به بی‌اعتنایی. شاید ریگا بسیار دور شده بود یا بیش از حد خصلت لتونیایی داشت. در وجود او چندان اثری از نوستالژی نبود و اگرچه در تبعید می‌زیست خود را زیانکار نمی‌دید. زمزمه‌های پرستاران و ترانه‌های عامیانه‌ی ایام کودکی را چندان که اراده می‌کرد به یاد می‌آورد و گاه با زمزمه‌ی پرترنم آن‌ها خود را شاد می‌کرد. اما اهل حسرت خوردن برای چیزی نبود. اصولاً یاد گذشته برایش با غم و غصه آمیخته نبود.

شش سال نخست زندگی او در آپارتمان آلبرت اشتراسه گذشت. معلم‌ی لتونیایی قلاده‌اش را می‌بست و او را بیرون می‌برد. از میان دو ابوالهول می‌گذشتند و خیابان را به سوی باغ ملی پایین می‌رفتند که به اغراق گردشگاه^۱ می‌خواندندش و در این جا کهنه‌سربازان جنگ کریمه در آفتاب می‌نشستند و یاد اینکرمان^۲ و سواستوپول^۳ را زنده می‌کردند. ریگا در آن دوران مرکز لیونیای^۴، ولایتی از امپراتوری روسیه، بود. چیزی که حضور امپراتوری روسیه را یادآور می‌شد، عبارت بود از یک پادگان با دسته‌ای سواره‌نظام، کلیسای ارتدوکس نوساز، تشکیلات حکومتی مرکب از چند کارمند و میرزابنویس تحت ریاست فرمانداری که برای خود ستادی داشت و ملازمانی و کالسکه‌ای. روس‌ها برای تغییر ریگا که شهری عضو اتحادیه‌ی بازرگانی هانسایی^۵ و زبان فرهنگ و تجارتش آلمانی بود، چندان تلاشی نکرده بودند. این شهر صاحب بورسی تحت اختیار بازرگانان

1. Esplanade

۲. Inkerman؛ شهری در جنوب کریمه. در این جالشکریان روس از نیروهای انگلیسی و فرانسوی شکست خوردند (۱۸۵۴). م.

۳. Sevastopol؛ بندری در جنوب غربی کریمه. در جنگ کریمه به دست قوای انگلیس و فرانسه افتاد (۱۸۵۵). م.

4. Livonia

۵. Hanseatic League؛ اتحادیه‌ی بازرگانی میان شهرهای آلمانی در قرون وسطی.

آلمانی زبان بود و یک اپرای آلمانی مجلل هم داشت. واگنر^۱ جوان در دهه‌ی ۱۸۵۰ رهبر ارکستر ریگا بود و برونو والتر^۲ کار رهبری ارکستر را در سال ۱۹۰۰ در همین شهر شروع کرده بود. در ریگای سال ۱۹۰۹ زبان کارگزاران حکومت روسی بود اما جمعیت روس در این شهر اندک بود و در کوی و برزن زبانی که به گوش می خورد، جدا از آلمانی، لتونیایی و ییدیش^۳ بود.

در رأس هرم اجتماعی ریگای عهد تزاربارون‌های بالتیک و آلمانی‌های روس زبان – خاندان‌های کروف، بنکندورف، کیسرلینگ و بودبرگ – جای داشتند و اینان خاندان‌هایی بودند که به خدمت پطر کبیر و تزارهای بعدی درآمد بودند. املاک بزرگ ناحیه و نیز خانه‌های مجلل شهر از آن‌ها بودند. در رده‌ی پایین تر از اینان بازرگانان آلمانی فعال در بورس و بازرگانان خارجی چوب و الوار جای داشتند. در رده‌ی بعدی بازرگانان یهودی بودند و طبقات مختلف یهودیان اهل حَرَف و پایین تر از یهودیان، لتونیایی‌ها بودند، مردمانی روستایی که به تازگی شهری شده بودند و فرهنگ روستایی داشتند. اینان اکثریت جمعیت را تشکیل می دادند اما در سرزمین خود از حقوقی برخوردار نبودند. در ریگا لتونیایی‌ها اغلب خدمتکار یا کارگر یا معلم سرخانه بودند.

آلبرت اشتراسه در ریگای جدید واقع شده بود و خسیابان‌های سنگفرش شهر قدیمی هانسایی آن را از رودخانه جدا می کرد. این ناحیه حاصل توسعه‌ی بلوک آپارتمان‌های هنر نو به سبک پاریس بود. پدر سرگی آیزنشتاین^۴، که یهودی مسیحی شده‌ی اهل ریگا بود،

1. Richard Wagner 2. Bruno Walter

۳. Yiddish؛ شاخه‌ای از زبان آلمانی، در آمیخته با کلمات عبری و اسلاو، رایج در اروپای شرقی. م.
۴. Sergei Eisenstein (۱۸۹۸-۱۹۴۹)؛ کارگردان نامدار روسیه‌ی شوروی. از مشهورترین آثارش رزمنو پوتمکین و ایوان مخوف. م.

برخی از بلوک‌های این محله را طراحی کرده و خود سرگی هم نخستین سال‌های زندگی را در ریگا گذرانده بود.^(۳) در ناحیه‌ی ریگای جدید مدارس یهودی دایر بود اما این محله به طور اخص یا انحصاراً یهودی‌نشین نبود.

ریگا بیرون از مرزهای منطقه‌ای افتاده بود که ولایت غربی و لهستانی امپراتوری روسیه به شمار می آمد و از زمان تجزیه‌ی لهستان در اواخر قرن هیجدهم، یهودیان بنا بر قانون در این منطقه محصور شده بودند.^(۴) یهودیان ریگا تا زمانی که در جای خود می ماندند از محدودیت‌های خفت‌بار قوانین امپراتوری معاف بودند. این قوانین آنان را از مالکیت زمین، ورود به برخی مشاغل و تغییر نام به اسامی مسیحی منع کرده بود و همچنین از ورود آنان به گیمنازیوم^۱ و دانشگاه جلوگیری می کرد.^(۵)

خانواده‌ی برلین حتی زمانی که به خارج از ریگا سفر می کردند از این محدودیت‌ها معاف بودند. پدر آریایا بازرگانی عضو صنف اول^۲ بود که گروهی کوچک از نخبگان بودند و تابعیت افتخاری امپراتوری به ایشان اعطا شده بود و از قوانین مربوط به یهودیان فرودست معاف بودند. این گروه می توانستند به آزادی در سراسر امپراتوری سفر کنند و به داد و ستد پردازند. کارخانه‌ی چوب‌بری و انبارهای مندل برلین در گتوی یهودی‌نشین بود و کارگران یهودی را استخدام می کرد. برای کودکی که در خانه‌ای میان دو ابوالهول زاده شده بود این گتو سرزمینی ناشناس بود.

در میان اسناد برلین دست‌نوشته‌ای هشتاد و شش صفحه‌ای هست که با خطی کژ و کوژ در دفتر حساب دوستونی نوشته شده و تاریخ مارس ۱۹۴۶ را دارد.^(۶) این دعوتی است از جانب پدر که پسرش را به

۱. Gymnasium؛ وژه‌ی آلمانی به معنای دبیرستان. م.

2. First Guild

تجدید عهد با گذشته‌ی خانواده و شهر ریگامی خواند، تجدید عهد با خانواده‌های برلین، وُلشونوک^۱ و اشنیرسون^۲، خاخام‌ها و محققان و بازرگانان عمده که جملگی از یهودیان روسیه بودند. از آیزایا پرسیدم آیا از خاطرات مکتوب پدرش خبر دارد، اما او چیزی در این باره به یاد نمی‌آورد.

در عکس‌هایی که داریم مندل برلین را مردی کوتاه، چاق و زبر و زرنگ می‌بینیم با کت و شلوار و جلیقه، سبیلی کوتاه و مویی کم‌پشت. در خاطرات پسرش او مردی آرام، باهوش و آزرمدگین است که عنان اختیار را به دست عواطف خود و همسری سلطه‌جوی سپرده. مردی تجارت‌پیشه که قبل از انقلاب در ریگا تجارت الوار می‌کرد و بعد از انقلاب به داد و ستد موی خوک روی آورد. عشق‌های زندگی او نه تلمود بود نه مزامیر داوود؛ همسرش بود و پسر موفقش، کم‌دی‌های سبک فرانسوی بود و اپرت‌های فرانتس لهار^۳.

این نشانه‌ها مندل را بازرگانی اروپایی شده تصویر می‌کند که دست بر قضا یهودی بوده. اما خاطرات خود مندل تصویری متفاوت به ما می‌دهد. در این خاطرات زهدی می‌یابیم و شور و شوقی برای شهردرون مرزی ویتبسک^۴ واقع در لهستان تزاری که در سال ۱۸۸۳ در آن‌جا زاده شده بود. او تعریف می‌کند که چگونه پدر بزرگش، خاخامی گمنام و آخرت‌طلب، تمام ساعات بیداری‌اش را به مطالعه‌ی کتب مذهبی می‌گذراند. مندل به یاد می‌آورد که این مرد وقتی شبانه از مدرسه‌ی یهودیان برمی‌گشت کلیسای لهستانی را دور می‌زد تا مبادا گوشه‌ی قبایش به دیوارهای آن کلیسا بگیرد و نجس بشود. او درس‌های آژاردنده در مدرسه‌ی یهودیان را هم به یاد می‌آورد. نیش و کنایه‌ی خاخام را وقتی که او حروف عبری را فراموش می‌کرد و نیز

1. Volschonok 2. Schneerson 3. FranzLehár 4. Vitebsk

قبای سیاه ابریشمی و عرفچین‌گلدوزی شده‌ای را که خاخام در کنیسه می‌پوشید و نیز صدای غمناک بوق را که از شاخ قوچ بود. این شعائر سال‌های نخست زندگی مندل را بیش از آنچه پسرش برای من تعریف کرده بود، با دنیای سنتی یهودی درهم می‌آمیخت.

به آیزایا اصرار کردم خاطرات پدرش را بخواند. خیلی جدی گفت اصلاً قابل اعتماد نیست، جوری که انگار از رساله‌ی پرایراد دانشجویی حرف می‌زند. باز تأکید کرد: «همه‌اش جوش و جلا‌ی احساسات برای بازگشت به اصل است. سر پیری تمام احساسات یهودی وارش برانگیخته شده بود.» در سال ۱۹۴۶ که مندل خاطراتش را به قلم آورد، شصت و سه سال داشت و کم و بیش در انتهای زندگی حرفه‌ای‌اش بود. او بیست و پنج سال در غربت لندن زندگی کرده بود و افتادن لتونی به دست شوروی به معنای آن بود که او دیگر ریگا را نخواهد دید. هولوکاست گذشته‌ی این مرد را بدل به مشت‌ی غبار کرده بود. پس جای شگفتی نیست که به ناگاه آن ریشه‌هایی که در انگلستان دوامده بود سست و ناپسند بنماید و آن مرد به تقلا بیفتد تا در حد امکان چیزی از آن عهد و میثاق ژرف‌تر را نجات بدهد.

اما پسرش این‌ها را قبول نداشت. «او پیوند از این چیزها برید، خود را یکسره رها کرد. حلال و حرام سرش نمی‌شد، پا به کنیسه نمی‌گذاشت.» وقتی به آیزایا گوشزد کردم که پدرش با لحنی ملایم او را ملامت می‌کند که تلمود^۱ را بلد نیست، صدایش را بالا برد که: «خودش هم بلد نبود!»

یهودی بودن شاید نکته‌ای اساسی در مورد برلین باشد، اما او از خود یهودی‌ای ساخت که خود می‌خواست و بیزار بود از این‌که پدرش از جانب او ملزومات یهودی بودن را تعیین کند. خانواده‌ی

۱. Talmud؛ مجموعه‌ی مدون سنت‌های شفاهی یهود به‌علاوه‌ی تفاسیر روحانیون یهودی. این کتاب قوانین و مقررات موسی را تفسیر می‌کند. م.

برلین زمانی که فرزندشان به دنیا آمد از دنیای حقیر ویتبسک بسی دور شده بودند. این فاصله هم زبانی بود و هم اجتماعی. پدر برلین در ایام کودکی به زبان ییدیش حرف می‌زد اما هیچ‌گاه با پسر خود به این زبان سخن نگفت. در آلبرت اشتراسه زبان اول روسی و زبان دوم آلمانی بود. لوئیس نامیر^۱ تاریخدان، در جایی یهودیان اروپای شرقی را به قطعه‌یخی تشبیه کرده که وقتی پرتوهای روشنگری اروپا به آن تابید رفته رفته آب شد. چندان‌که این یخ ذوب می‌شد، جوی‌هایی از زندگی یهودیان – صهیونیست، بوندیست^۲، ناسوتی و لاهوتی – راه می‌افتاد و به رود فرهنگ‌بورژوازی می‌ریخت.^(۷) خانواده‌های برلین، ولشونوک و اشنیرسون که اهل ریگا بودند، در این جریان همگونی طلب یهودی افتادند.

مادر برلین از تبار ولشونوک بود و در خانواده‌ای مقید به شعائر مذهبی در گتوی ریگا بزرگ شده بود، اما حتی پدر متعصب او قادر نبود دخترش را از آموزش اروپایی محروم کند یا بر شور و شوق اروپایی‌وار او برای آموزش خوانندگی مهار بزند – این خانم بعدها اشتیاق ناکام‌مانده‌اش را به پسرش منتقل کرد. پدر برلین شاید در مدرسه‌ی یهودی ویتبسک آموزش یهودی دیده بود، اما آن‌گاه که در نوجوانی به ریگا رخت کشید به گیمنازیوم رفت و از آموزش آلمانی غیرمذهبی زمان خود برخوردار شد. آن‌گاه به حرفه‌ی عمومی پدرش که همان تجارت الوار بود روی آورد. در این حرفه زبان آلمانی و روسی رایج بود. کمی بعد او به پاریس و لندن و برلین سفر کرد.

آیزایا مدعی بود برای این‌که آدم مثل او غیرمذهبی و شکاک باشد، نیازی به بریدن از گذشته‌ی خانوادگی ندارد. با این‌همه بد نیست به این نکات در خاطرات پدرش توجه کنیم: این‌که در سال ۱۹۰۴ وقت

سفر از پاریس به منتون در قطار شب، مندل و عموی آیزایا شال دعاشان را به سرانداختند و مشغول ذکر شدند، درحالی‌که آدم‌های لامذهب برای خودشان راحت و آسوده خوابیده بودند؛ یا این یکی: مندل برلین سالی یک بار به لوباویچ، دهکده‌ی کوچکی در استان اسمولنسک در غرب روسیه، سفر می‌کرد تا در مورد امور تجاری با خاخام آن‌جا مذاکره کند و از او تبرک بطلبد. عجیب به نظر می‌رسید که یک تاجر اسم و رسم‌دار جلو کنیسه‌ای روستایی کنار مردم فقیر توی صف بایستد و در طلب آرامش و اندرز باشد.

این کاهن بزرگ از خاخام‌های معمولی نبود.^(۸) رهبر یکی از مهم‌ترین فرقه‌های یهودیان حسیدیم^۱ در اروپای شرقی بود که نام آن را به یادبود دهکده‌ی یهودی‌نشینی^۲ در لهستان، که زادگاه رهبر مذهبی این فرقه بود، لوباویچ نهادند. فرقه‌ی لوباویچ که در دهه‌ی ۱۷۸۰ به دست خاخام اشنیر زالمان اشنیرسون^۳ بنیان نهاده شد، از رمزآمیزترین و متعصب‌ترین فرقه‌های حسیدیم بود. فرقه‌ی حسیدیم خواهان بازگشت به ایمان نهادینه‌شده‌ی قدیم از طریق ذکر و رقص و سایر شعائری واسطه و لذت‌بخش برای وحدت با خداوند بود. یهودیت راست‌کیش سنتی به مخالفت شدید با فرقه‌ی لوباویچ برخاست و تمرکز ایشان را بر رابطه‌ی خصوصی فرد با خداوند به جای توسل به شعائر پیچیده‌ی شریعت یهود و نیز قدرت و عظمت خارق‌العاده‌ای را که برای رهبران خود قائل بودند، محکوم کرد.

جده‌ی پدری آیزایا از تبار اشنیرسون و از اخلاف بنیان‌گذار این فرقه بود. بنابراین او از بدو تولد به خانواده‌ی مشایخ فرقه‌ی لوباویچ تعلق داشت. در زیارت سالانه‌ی لوباویچ از اعضای خانواده‌ی برلین با

۱. Hassidic؛ از متعصب‌ترین فرقه‌های یهود که در اواخر قرن ۱۸ در لهستان بنیان نهاده شد. م.

۲. shtetl؛ اجتماعی کوچک از یهودیان، یاددهکده‌ی یهودی‌نشین در روسیه و اروپای شرقی. م.

3. Schneur Zalman Schneerson

1. Lewis Namier 2. Bundist